

هشت فصل



گیل آوایی

مجموعه شعر

هشت فصل

مجموعه ای از سروده های فارسی

گیل آوایی

<ul style="list-style-type: none"> - مرگ بیکبار شیون - کوله - دو فصل - نجوا - ایران اسلامی - ارتشی در راه - در - دل‌تنگی - یک آه تا یک فریاد - هنر زیستن - آه - هستن - بیخوابی - انتظار - حسرت - تنهایی - هستنیم - ۲ شعر کوتاه - فریاد - تاسیانی - کوکو - اندوه - انتظار - بی نام 	<p>فهرست:</p> <ul style="list-style-type: none"> - گریختم - کوچ - دو سوی - وای - به لحظه دیدار زنده ام - چه سوال سختی - خوش خیالی - کودک خیابانی - هم اندوه... - نازانه دستانت - تو - خیال تو - تنهایی - بی توی همیشه با من - غربت - قلبم... - و تو - خاک من... - رسوایی - انسان - در کوچ - انتظار - با تو ام - انتظار - روشنفکرانه - دختر کم دوعا - دختر کم دوعا (۲) - یاد - شب - روز خوش رفیق - کابوس - آشنایی - تنهایی - فرار - لبخند و دار - یاد - تلنگر
---	--

	<p>- آتشی بر یک پایان - خونزویری - آه - غروب بی طلوع - بی اشک عاشق شویم - من یک مردم - کارزار - راز - بی نام - انتخاب</p>
--	---



گیل آوایی

مشت گشودن
رسوایی بود
از پی آن همه لج!

وقتی
خیالی بود و
گستره بی انتهای همیشه با تو
اصرار از آنهمه
تا هیچ!؟

وای اگر می شد
دو باره آغازی!

گریختم.....

پیشکش به یاران دلتنگِ وطن که از وطن
گریخته و وطن ندیده اند از آن پس.

گریختم
با کوله ای از ستاره و جنگل
تا بامداد را دمیدن
از یاد نزدایند
و بیداد را
دادخواهی!

گریختم
آری
گریختم
با کوله ای از
هزار فاجعه
داغ
دار
دام
و گورهای بی نشان
با گل افشان هر تابستانش

گریختم
با کوله ای از اشک و
آه و
فریاد مادرم
مادرانم
که آتش دادخواهی را
در ظلمت نابگاه
و ناروای خدای آلودگان
هنوز

برافروخته می دارند.

گریختم
آری
گریختم
با کوله ای
که فریادش
کابوس جنایت پیشگان خرافه مستی است
که جهانی نفریبانند
و سورشان سوگ
به بزم هماره در تلاوت مرگ
که سلیطگان آیه و شلاق
زوزه می کشند
به رنگ بردگی
عزا
به بلاهت و تزویر!

گریختم
آری
گریختم
با کوله ای
از جوانه و عشق
با فریادی رساتر
که آینده از آن ماست
و دمیدن سحر
در خاک من
بی انکار!

کوچ...

نسیم نابگاهی بود
در فصلی دروغین!

چه کوچ غم انگیزی آغازیدیم!
با بنه ای
کاین بار
کوتاهترین
کوچ زمستانی خواهد بود!

آه
که در بی فصلی غربت
کمینه ای پر انتظار!
زمستان بی پایانست!

یار همه فصول
از بازگشت
بگویی خبری!
که به انتحاری نیز اگر که باید
به زمستان پر اندوه خاک خواهم تاخت!
وتو
خورشید را آواز ده
از دهان همه سینه سرخان عاشق!
تا خاوران
می تپد در دل خاک
امید هست
و گذر از زمستان همه فصول!
وین کوچ
سر نرسد!
مگر که هم آواز
پر بکشیم

سوئ
خاک
تا یخبندانی ز راه نرسیده!

یار همیشه دور پرواز من
لختی
رو سوئ خاک
که بذر بهار
دیرگاہیست
خاورانها افشانند!

سو سو...

پنجره ایست
میان من و
باغ و
پرنده و
آفتاب
خیال من آنسوی می بردم
بی مرز
بی دیوار
بی قرار
چه بازیگوشانه پر می کشد آن پرنده مست!؟
بر شیشه پنجره
پری مانده
لکه ی سرخی!
پنجره ایست میان من و
پرنده ای
که آن سوی
پای دیوار
در تب و تاب است!
و من
این سوی!

وای

نشسته ایم به غربت
غریب و مست خیال
ز راه می رسد هر دم خبر!
چنان خبری!
که می شود به دل ما چوکوه غم آوار

مدد رسان چنین روزگار پر اندوه
دگر نمی شود همراه هر شبم باده

چه غم گرفته دلم
وای
باز بی تابم
اسیر و مست خیالم
چه می شود یاران
دو باره باز بگوئیم
خوشا که آنی رفت!
"و این زمانه نیارزد
که جایشان خالیست"

با اندوهی از خبر درگذشت استاد پرویز یاحقی

به لحظه ی دیدار زنده ام!

اگر رفتی
یا که افتادت گذر
از آن سوئی تپه بازیگوشی هایم
یا سپردی تن
به جاری زلالی
اگر مانده بوده باشدش زلالی دیرین

اگر شبانگاهی که ماه
از میان دو درخت،
نقش برهنه گیسویی
که سایه سارش تا پای تپه مشرف به رود
ایستاده به بوسه ای دزدانه
در آغوش تنگ خویش

لختی برو
و پای درختی،
اگر که برجاست هنوز
بنشین!
بر چمنزاری اگر که باشدش
بلندای تپه ای تنها
بر لب
زمزمه کن
آواز دیلمان!
که دیربست
دیر
سالیان دور
که نیامده
"این"
نه به گوش تپه،
ماه

نه چمن،
جاری زلال!

دلنتگ اگر
سکوت شبانگاه با تو بود
یاد آر
دلنتگی مرا
که دیر یست
دیر
ز این دور دور
در گذر روزگار درد
به لحظه ی دیدار
زنده ام!

نمیہ شب ۷ فوریه ۲۰۰۷

چه سوال سختی!؟

ز چه پرسئی که چنانی ای دوست!
چه سوال سختی!؟

چه بگویم که چنانم ای دوست!؟
ما همانیم
که چون برگ اسیر طوفان!
و چو موج
خشم آگین فریاد!
غم ما
افزون تر!
و دلی تنگ
که در سینه کند بی تابی!
و ترا نیز بسی دل تنگیم
در شبان مستی
که بر آید دادی!

روزگار ما
چنان است که بود!
هیچ چیزش نشده رنگ دگر!
هیچ هائی نشده هوئی دیگر!
همره ماست هنوز
باده و فریادی
از همان با هم و فریاد بلب!
یاد می آری باز!؟

بر لب ماست هنوز
نام یارانی که با هم گفتیم
زندگانی که برفتند

و ما!
مانده ایم!
مردگانی شاید!
از همان روز که آنان رفتند!

و هنوز
روزگار ما
چنان است که بود!

خوش خیالی.....

گفتم

اگر که بردوش نهم
اندوه جهان را
چون کوله ای!
جز شادمانی
چه کسی پای خواهد کوفت!؟

گفتم

اگر که ابری شوم سیاه
بربایم
همه اشکهای درد
با خود برم
بدورهای بی انتها
چه می ماند باز!؟
جز خنده های شاد
قهقهه
یا که لبخند بی دریغ

گفتم

اگر که بربایم
هر حيله ای مانده تا کنون
یا هر فریب و دروغ و دوگانگی
با خود برم چو بادی برگرفته خاک
بر بال ابر نشانم
تا دور های بی کران
چه می ماند باز!؟
جز رنگ راستی و بی ریا
کس دام بر نگسترد از برای کس

گفتم اگر چنین کنم!
ای داد من چه بود این؟!
کز آسمان نگاهم گذشت و رفت
بودش نفیر جنگ
بودش نفیر مرگ
وین خوش خیالیم
اگر بود لحظه ای
حسرت که کاش
می شد اگر
چنین بود تاب من!

کودک خیابانی

چگونه لب نگشایم؟!
چگونه داد نخواهم؟!
چگونه؟!
های
بگوید!
چگونه شاد بمانم؟!
و خنده بر لب خوشتن بنشانم!

نگاه کن!
دمی!
آئی
سر زپای ندانسته از پی هیچی!
نگاه کن!
که چه کس بر کف خیابان،
پیاده رو،
کنار نرده،
آن سوئ
پای دیواری،
بروی خاک فتاده،
کودک خیابانی!

به پای نازک چرکینش
لختی نگاه کن
به دست بی رمقش
وای
آن نگاه بی گنیش
می زند به دل چنگی
می افکند آتشی به همه جان و جهانم!
وای
وای

که خموش باشم و باشی!

وای

وای بر تو

که می‌گذری شاید با افکندن سکه‌ای
که بی تفاوتی‌ات را لاپوشانی کنی

آی

این جنایت از پی چیست؟
کیست؟

ترا

به هر نام و نهاد و نگاه‌ی!
دستی بدست نازک او ده

دستی بسر و روی چرکین چون وطنش کش
نازی!

نوازشی!

یاد آر

سرزمین اوست که غارت می‌شود
اوست

فریاد تاراج انسان زیستن
در برهوت خدای آلودگان خرافه مست!
که بزرگ اعجاز خدای شان

جهل

و کرامتش

فقر و غارت مردم من بود!

و رسالت رسولانش

تزویر و شلاق و شکنجه و اعدام!

بر من مباد می

که فریاد داخواهی او نباشم!

آئى كودك خيابانئى من
كودك خيابانئى از ياد رفته ام
قالبم با تست
روحم با تست
هر شب و روزم باتو
به نگاهت
به زلالئى شوق كودكانه ات
كه فر ياد توام
و صدائى دادخواهيت!

با اندوهئى از ديدن تصويرهائى كودكان خيابانئى در ميهن بتاراج رفته ام
<http://www.niuc.edu/flash/kudakan.html>

هم اندوه

هم اندوه سالهای در بدری
آئی
هم آوای دلتنگی
در آشوب نه از ما
چه آتشی است
که داغ آن
بر ماست
بی آنکه بر افروخته باشیمش

کاکای من
پهلوان افسرده ات هنوز
بی تابی خویش را
گویی از بلندای
گردنه ی پیچ در پیچ
تا پهنای دشت لمیده بر دامن کوه
باغ و درخت و ماهواره را
از درازای راه
تا کنگاور
صحنه
بیستون پیوند می دهد
و
دلتنگی را
بی تابانه مرور می کند
مهربان
یار
همراه در بدری های این سالها
تو بگو
باز هم
بگو
از کلبه مادر بزرگ!

تا درخت همزادت!
سیری ناپذیر
هر واژه از دهانت را
در سترون این سالها
نمی دانی
چه پر اشتها می قاپم

بگو
باز هم
از مادر بگو
از اردیبهشتگان
تا بهمنگان کنون مان
رفیق هم آوا
دلم تنگ است!
آئی
هم اندوه سالهای دربردی
بگو
که کلامت را
به پیاله ای دیگر
در انتظارم!

عاشقانه.....

نازانه دستانت
از کدام بهار گذر کرد
کاین گونه باغ
سیزانه اش را
خواب می بیند!
مهر کلام
از نسیم کدام مهربانیت
وام گرفت
کاین گونه روح مرا می نوازد

لبانت
لبانت
وای
بگوئی
کدام عشق
وسوسه می زایاندش
کاینگونه
شوق بوسه
در تمامی جانم
طوفانی بیا می کند

و کرشمه خرامانت
از رقص کدام شالیزار گذشت
کاین سانم دل می رباید

آئی
دور دور
با گستره جنگلی گیسوانت
که نیستی و هستی همیشه با من!
بگو

تپیدن این بی قرار
با کدام آواز توست
کاین گونه
سینه می دراند!

تو.....

اگر می شد که دل نمی باختم!
دیوانه جان!

دل اگر که یار بود مرا
دمار در نمی آورد!
و تو
و تو
و تو
که بهانه دادی دستش
با جنگل گیسوانت
به آزایی
که دل
توسن واری یال گسترده
بتاخت
به هواری گم شده در انبوهی جنگلیش
می جستش!

می دانی؟!
تو
تو
تو
بهانه دادی دستش!

نیمه شب ۲۸ فوریه ۲۰۰۷

تنهایی...

نیمه شب جمعه ۲ مارس ۲۰۰۷

چه شب تنهایی؟!
چه شب تیره و تاری؟!
نیست نوری!
سویی!
نه ستاره! مهتاب!
نه به ساحل
گذرد ر هگذری!

همصدایم شده
دریا با موج
و در این گستره ی خشم آلود
از افق
نیست نشان
از کران تا بکران
تاریکیست

من و دریا باهم
هر دو تنها
گویی
به فغانیم ز انبوهی شب! تاریکی!

آسمان ابری
گه نم بارانی
باد می آید و
باران گذرا می بارد
من تنها به عبث می پایم
که خرامد مهتاب
و بتابد با ناز

بهار....

فصل سرما رفت
یاران
فصل عشق و
عاشقیست
فصل دل بردن،
شکفتن
فصل رقص
دلدادگیست
خیز
منشین
رفت سرمای زمستان
پای کوب
های غم بزدای
شادی کن
هوای عاشقیست
سبز گرد
غنچه بیافشان
عشق ورز و یار جوی
رفت سرمای زمستان
وقت رستن
تازگیست
اخمها را دور کن از چهره
لیخندی بزن
دست در دست حریفان
مهر ورز
کاین زندگیست
آن که شب را می ستاید
از من و ما نیست نیست
بال بگشا
اوج گیر

پرواز کن
سرما گذشت
شاد باش و
شاد خوار و
شاد نوش
کاین بهار است
فصل عشق
دلدادگیست

خیال تو

می کشاندم
خیال تو هرشب
گریز نیست
بر آتشم نشانند این هوس نابگاه من

پیرانه سر
ببین
دل بی اختیار را
مانند کودکی
چه هوسباز گشته است

تقصیر توست
یا
دل پر ماجرائ من

ندانم و
دانم تویی
تو
و چشم سیاهت
به هر نگاه
برپا کنی
زبان آتش به جان من

سوزاندم خیال تو
ای وای من
که نیسی
بر من
غمگسار من!

بی توئی همیشه با من....

تا آسمان چشم تو
آفتابیست

تا لبان تو
نجوای عشق

و جنگل گیسوان تو می رقصد
با سنفونئی
باد
ترنم باران

تا کرشمه ناز تو
هم آوای شعر من
در بی قرارئی توست

زندگئی را بنام تو خواهم ستود
و به عشق
چونان جوانه ای
به هرگام تو
شورانه
جهانی را
آواز خواهم داد

با تو
چه خوشبختم
ای بی توئی همیشه با من!

نیمه شب دوشنبه/سه شنبه ۲۰ فوریه ۲۰۰۷

پرتاب

از بلندای تپه بازیگوشی هابم

چه شد

که به این خراب

پرتاب شدم

بی هیچ دورخیزی

آنچه که بود

هوای همیشه در من

این سانم نبود

که بمانم

در کابوسی

نه آنم باشد

نه این

که ستاره نشان کنم

به هرنگاه

از این شب

به

آن شب!

بشمارم

شبان

بی همه بودن

به ناکجای بی انتظار

در اینکئی

که هوار درونم

نهیب هماره ام:

وای

اگر

آنچه بود پیش از کابوس

به بازگشتی

فرو ریزد

در ناباوری محض!

چه درد بزرگیست
انسان
به زندان خویش
نیز
دل بستن!

تو

زیبا روی آن سوئی آبها
که برق نگاهت
خورشید را هر بامداد
از این سوئی
می کشاند
تا طلوع دیگری
از نگاه گرم تو
وام گیرد

بگو
بگو
آفتاب خیزان تو
از پیاله جانم
در کدام بامداد است
که جان گیرم
از این شب سمج زمستانی
تا یخبندان همه فصول را
در آفتاب نگاهت
به فریادی مستانه
آب کنم!

قلبم

قلبم
جزیره متروکیست
بر آمده
از آتش فشان هزار
طوفان و
قهر روزگار در بدری!

آمد بسی
ز کوچ مهاجر
از جائی ستر و سترای خواهش و
رویای و
انتظار.....
اما
نیود آشیانه کنکاش هر سراب!

متروک مانده
گر این سبز دور دور
در پهنه آبی
تابی کران افق های دل نواز
سبز است سبز
جز مهر
جز بهار
ندارد قبیله ای

باشد اگر در این جزیره متروک
اندوه روزگار!
آن نیز
رنگ دل انگیز آفتاب
در بارش هر از گاهی یاران رفته است!

قلبم
جزیره ایست
اری
متروک
بی ستیز!

گر مهر نوش شبانگاہی منی
لختی بر این جزیره
بیاندیش مست مست
آنگہ ببین
چہ شور و شرر می کشاندت!
زان سوی جدلہائی بی سبب
تا ساکن سکون سبز
تا تابش ہمیشہ ی مهر بی غروب
قلبم جزیره ایست
تک فصل!
تک بہار!

وتو

می نشینم بر پر خیال و
تو

سروده هایم را
به کرشمه نجوا می کنی
به نازی بازیگوشانه!
می نشینم به سیلابی
که از تو
می کندم ز جای
چونان برگئی
که طوفانش نهاده دام!

بی قرار و
بی توش و
تاب گریزی!

وتو
آوازم را بگوش می نشیند
آن دورها.....
بی من
و شاید با من!

ومن
نام ترا
چون نام خدایان
در وهن و
خیال و
خواب
و یادمان همیشه مانای با تو بودن
سروده ام!

و نمئی دانئی
دردا
که نمئی دانئی
طوفانی از تو هنوز
بیداد می کند
در من!

خاک من

مرگ می کارند
اینان!
مرگ کارانند بی بنان!

صدایی نیست هم آوازشان
جز ناله و
آه و
عزا!
در گندابه ای
ز آیه های
جهل!
سترون!
که وهن ۱۴۰۰ ساله را
بر گستره ستمبر پیر
پوزه می مالند
به کابوسی هماره
ز آفتاب خیز بی انکار

زندگی
سرود آفتاب کاران است
به رقص آتش دیرینه پای

جنگل هنوز
ستاره می باراند
در دل انبوهیش

بیهوده می کند این مرگ نابجا
در نعره های وهن
سینه
سینه

چاک!

مرگ دیر است دیر
که بر این خاک و آتش و آب
رنگ باخته است!
مارس ۲۰۰۷

رسوایی

مشت گشودن
رسوایی بود
از پی آن همه لج!

وقتی
خیالی بود و
گستره بی انتهای همیشه با تو
اصرار از آنهمه
تا هیچ!؟

وای اگر می شد
دو باره آغازی!

انسان

بر هو تیسست روزگار کنون
گویئ
جز دریدن
نیست دستی اگر به یاری بلند

آئ
آئ
درد بزرگیست
بودن چنین
که هر لقمه ات
در دهان
چشمی به فاجعه ای
خونی
مرگی
پاشیده انسانی به فقر
و عربده ای تندر وار
از دانش و زور

عجا انسان هنوز
لجوجانه
به رهایی خویش می نازد
وپایکوبی لج واری
که برابری
در یکسانی خویش می باوراند
سخت سرانه!
بر هو تیسست انسان
مشت
خشم
بودن
هیچ!

در کوچ....

از این خاک
تا آن خاک
و کوچ بی بامداد

زین ساحل لمیده ئی پر تب و تاب
تا آن کرانه بی پایان
اندیشیدن
لرزیدن
فرو رفتن
از طوفانی
به طوفانی

هنوز
باکوله ای
ز هر چه بود و نبود
و راهی
بی انتها

واژه ها
تنها هوار جنگلی ام
در سکوت
کنند جانگاہ
که و اخوانش
از این خاک
تا آن خاک
تکرار می شود!

انتظار

آنچه که بود
مانده هنوز
پاییده سمج وار
بر شانه هائی من
بی تاراج
وزلال
چون آینه ائی
بی زنگار

این سو
کویری به انتظار

آن سو
جنگل خیال
به انبوهی سالهای بی کابوس
که سخت سرانه
به لج
انتظار می کشد!

با تو ام

می گذرم
از همان باریکه راهی
که بودی با من
گام به گام
خرامان
با کرشمه دل فریبت
و نوازش دستان گرم تو
که احساس فراموش شده را
در تمامیت من
جانئ دوباره داد

بی تو
می گذرم باز
و خیال
می خراماند
آرام
آرام
به زمزمه ای از نام تو
بر لبانم
نمی دانم
من با تو ام
یا
تو
همیشه با من!

انتظار

طراوت نگاهت
خیال سردِ گریزان را
می بهاراند!
بگو
کدام شب بی تو بودن را
به آفتاب خیزان آغوشت
خواهی گشود
که بی تابم
تندر وار
می باراند
این بیدار همیشه در انتظارت!

روشنفکرانه!

آقا
خانم
بنشین کنار میز
وقهوه آنچنانی ات را
مزه ای کن
و به به بگو
و ه که چه چسبید!
بی نام از آنکه
غارت شدگانی و رای آن
به لقمه نانی نیازمند!

تو
من
ما
همه
همه
که داد فقر و فقیر و تهیدست و کارگر
با داد و مشت و خشم
فریاد می کنیم
از مارکسیسم
خدایی ساخته ایم
چونان پدرانمان از بت
که خدایان ز و هم ها

ای کاش
لختی از انفجار این همه روشنفکری
یک روز
یک روز
هر نام و یاد و نشان آنان که

با غارت بسیاری
میز ترا به قهوه خوش رنگ و خوشبو
رنگانه کرده اند!
تحریم می کردی
و نیاز یک روزت را
بسان گاندی
می جستی به خویشتن

بنشین کنار میزت
و بر هنر بی هنریت
افتخار کن
زنده باد مارکسیسم
مرگ بر امپریالیسم!
راستی
یک قهوه دیگر!؟

وقتش گذشته آقا
وقتش گذشته خانم
خیلی پیش تر از آنکه خواهی
که باز هم
روشنفکری را
به جلق روشنفکری بنشینی!

درد اگر که بدانی
از استخوان گذشته است!

۲۹ آوریل ۲۰۰۷

دخترکم " دعا "

اشکم اگر امانم دهد
که نمی دهد!
قلیم اگر از این همه خشم
خلاص شود
که نمی شود!
نالانه خواهم گفت با تو
کردانه دخترکم
" دعا " ی هماره عشق
در یادمان آزادی
که چونان فریاد اعتراض انسان
بر بلاهت و
جهل و
جنایت
ماندنیست

دخترکم
ای غنچه شادانه در بغض ماتم قرنهای
بر گرده شبهای بی سحر
ای نازانه
در انبوه بیداد خرافه مستانی
که ناموس را
بی ناموسانه پاس می دارند
در اوج غیرتی که بی غیرتان را پایکوبان

آی
دخترکم
در کارزار آتش و خشم
با میراث دمکراسی انسان دریدن
نازکانه دستانت
بیدادگرانه

با لگدهای کور مردانی
که ناموس را در بی ناموسی انسان پاس می دارند
از یاری یک آه مادرانه نیز کوتاه بود

آه

تنگ است انسان زیستن دعا جان
دختر کم
که شکوفه جانم
به خزان حماقت شب پرستان
پرپر شد
و درد است مرا و تنگ
که چنین روزگار زیستن
که زیستن انسانی
رویاست هنوز
و ننگی بر گرده های ما
چونان مسیح
بدوش کشیم

دختر کم
خشم و نفرت
بر آنانی که عشق را به سلاخی نشستند
در هیبت آیه های شوم
به خرافه ای
که داغش
بر بشریت امروز
ماندنیست!

و قلبم هماره با توست دختر کم
و تو باشی
فریاد خشماگین انسان
تا جنایت را با بلاهت خویش
ناموس مداران بی ناموس بگور برند!

کردانه دخترکم
بر آن بی پناهی تو
در بی گناهی محض
خون می گریم!

۲۹ آوریل ۲۰۰۷

فریادی بخاطر قتل دعا در حکومت کردی و دمکراسی آمریکائی

دخترکم "دوعا"

لگد کوبیدند
بر پیکر نازانه
کردانه
دخترکم
تا پاس بدارند ناموس شان را
در بی ناموسی محض!

و هورا کشیدند پیروزمندانه چنین اش
آه بر نیامدش
آن نازانه
کردانه
دخترکم را

بی غیرتان غیرتمند
ننگی پای کوبیدند
که سنتشان
خدای آلودگانی را میراث بود
به چنگ و دندان پاییده
که نفرت و چهل آزین هماره آن بود
تا انسان سوگواره ای بماند در روزگار خویش

به خشم فریادم است
خون فریادی
که آه فرو کوفته در گلی نازانه
کردانه
دخترکم
از بلندای آبیبر
کدامین بامداد
خواهد دمید!

از غم قتل دخترکم دوعا در کردستان عراق

یاد

می کاوم و
می کاوم و
می کاوم
خسته
خسته
خسته
اما
می کاوم
شب
روز
روز
شب

و باز کاویدن و
کاویدن و
کاویدن
بسان آغاز راهی دراز
از خیال بی پروا
تا بی نهایت آمال مخدوش
کاوش و
کنکاش و
جستاری به ترنم و خاطره
از یک برگ
تا درخت
از یک نهال
تا بلندای راش جنگل سبز

می کاوم و
می کاوم و
می کاوم
هریادی
به لبخندی
اشکی
بغضی و
فریادی و
مات!

در خود پیچیدن
چونان پرنده زخمی
کشان کشان
لنگان لنگان
تاگریزی
رهیدنی
از انبوه زخم بی مرهم
که هنوز بر پیکر لهیده
زراه دور و دراز
و آماجهای به تاراج رفته
بسان آبراهه ای اندک
در بلندایی
که سیلابیست کنون
فرو.....
سر ریز.....
در گستره بی انتهای بیدادی که می رود هنوز

من
تو
ما
می کاویم باز
شب

روز
روز
شب
بی مشت
بی خشم
تحیرمان را قسمت می کنیم
به لاج!
و هواری
که سکوتمان
به کمین نشستہ است!

نیمه شب ۱۷ آگوست ۲۰۰۷

شب

مانده در تیره شبی تنها مست
در هوایی ابری
از کران تا به کران تاریکی
شبحی گاه به گاه
شکلکی می زاید
همنوایی کند این گستره نا آرام
در هم آغوشی با ساحل و من

یادمانی
دل پر درد مرا می کاود
می تراود اشکی
گاه
می نشیند به لبم لبچندی
تلخ!
نلخ همچون می همراه با من

من و خلوت و شبی تیره و تار
و هوای ابری
باز بغضی
که فرو بشکند این مهر سکوت

باز شب
باز چون توده ی ابری بر باد
باز باید گذری وسوسه زاید در من
شب شکستن
به هواری
دادی
یا

به خشمی در مشیت!

آه!

خیر

از طوفان است!؟

آگوست ۲۰۰۷

قرار

روز خوش رفیق
خوشر هنوز
زنده به راهیم و
رزم و
کار!
راستی بگو
اسم چه بود با تو؟!
اسمت چه بود با من؟!
محمل چه بود؟!
چیزی عوض شده است؟!
یا
لو رفته است آنچه که بودش میانمان!؟

گو از رفیقان
که مانده است!
کدام پر کشیده
کدامین رهیده است!؟

خبرهای آوار
خبرهای تلخ
وای
منصور تیر باران
هادی اعدام در میدان شهر
سیامک لو رفت و کشته شد
حسن به اوین منتقل شده است
رضا به جنگل گریخت
پستوی اجاره ای لو رفت

هستیم باز
جمع‌بندی یاران
سنیز باز
جنگل قیامت است!

آگوست ۲۰۰۷

کابوس

آگوست ۲۰۰۷

نیست کسی

چیزی

خوابی

خیالی

خدایی

شیطانی

هر آنچه

که بخوانی

هر آنچه که بدانی

هر آن کس

که بگوید

این بیداد

کابوس

رخت بر می کند از میان ما روزی!

وای

که درد از استخوان گذشته است

پذیراندن به خویش

به هر رسمی و

به هر خشمی و

به هر راهی

فریب است

فریب

تاب اینهمه درد

در کابوس بی پایان

کوه می ریزاند

اسلام

خدا

رسول
آیه
وحی
قیامت
شکنجه
شلاق
مرگ
و گورهای بی نشان

شعار
دعا
فریب
نماز
دروغ
عدالت
فقر
جنگ
سرکوب
کفر
غارت
الله
توبه
بلاهت
بهشت
جهنم
جزا
حد
قصاص
شرع
قتل
سنگسار
مجازات

جنایت
جهل
جنگ
نفرت
کشتن
انتقام
مرگ

نه!

این کابوس
اگر که نخواهیم
پایانش نیست
اگر که برنخیزیم
کابوس‌سیت جهان
و سزاوارانیم ما!

آشنا

دید و
نادیده گذشت یار
بی شرم
بی نگاه
کرنشی بودش به غیر

ومن مات و
اندوهگین
بین دو گام
اندیشه ی
شاید
چنینش
به
باشد!

گذر بود
در انبوه چشم های ناآشنا
از دیاران دور
که کوتاهترین مرز
قاره ای
از دو کرانه ی ناپیدا

برقی در نگاهش
بی سلام
بی لبخند
غریبانه گذشت
به سکوتی در چندگامی پیش و پس

غمم نبود

تکرار هماره درد
تنهایی سایه واری می شود
گزیر ناگزیر
با
بی آنکه بدانی
و
آدمی
در تن دادن به هرچه
میراثی
ذاتی با خود دارد

دلم گرفت دمی
بیگانگی سگم
که لحظه ای جفتش می جست
و اندیشه ای
آه
چه شد
سگم
چنین نبوده
هیچگاه!

آگوست ۲۰۰۷

تنهایی

آسمان ابری
ساحلی رفته بخواب
تش انبوه گریزان در آب
و صداهایی شاد

ومن مست خیال
همنوایی با موج
می شمارم همه دلنتگی ها
یک
یک
از این
از آن
گاه در شالیزار
گاه در جنگل ماسوله
سیاهکل
ماسال

فصلها را به خیال
شادمان
گاه به اندوه همه دلنتگی
با همه بی تاب
گاه چون شاه پرکی بازیگوش
گاه پرواز عقابی مغرور
گاه چون پیچک یاس
که بناز مادر
گل انبوهی داشت
عطر آگین و شاد

می شمارم همه دلنتگی ها

و تو هستی با من
یا که هستم با تو
نیستی و
هستی
با همه دوری دور
تو چقدر نزدیکی!

خنده هایت چون باد
می زداید توده ابر سیاه
ساحل تنهایی
شاد در من بصدایت پژواک

لیک
آسمان ابری
ساحلی رفته بخواب آفتاب

به تو می اندیشم!
به بهاری
که زهر خنده تو
می چینم.

اگوست ۲۰۰۷

لبخند و دار

اگر که باز آری یاد
یا که شاید اگر
تورقی
گشتی
گذاری
از آنچه بودمان از تباران دور دور
تا اینک اندوهگین ما
خنده را
غم بود از پی

و شادی بی مثال مردم مان
حزنی در بطن خویش
سراییده است

خنده های تو نیز
زندگی ماست
که بر سر دار
تفسیر کرده ای

بنازم هزار باره
که زندگی در تحقیر را
با زیبایی بی مثال خنده ای
به سخره گرفتی

نه!

زندگی ما
مرگ

آزادی
اسارت

و غرور ما
انفجار شیفته جان بود
بر این همه حقارت
که هماره
ناروا بود
همه را

مرگ پرستان بزانو درآمدند
در پی آن همه رذالتی انباشته
در انباشان تا به آخر

و خنده هات
رقص بی پروای ققنوس عشق
در انفجار حقیقتیست
که از پرایش
به خنده ایستادی
و دار
چه حقیرانه
بر گردنت حلقه زد!
تا زندگی تف شده بستاند!

تابستان ۲۰۰۷

یاد

۱

پرنده های یاد تو
آواز خوان در بدریهای ماست
در چشم انداز طوفانی
در راه

میدانی؟!
هنوز
اندوه ترا
بی خشم
نخوانده ایم!

۲

در تک فصلی روزگار پس از تو
هر لحظه رفته ایم
بالای دار
ایستاده ایم
در برابر آتش
رگبار جوخه ها

از وقتی که تو پر کشیدی
حسرت نبودنت
نبود ما را
روزگاری که از آن پس گذشته است!

۳

هنوز
بر سر داریم

هر بامداد
و سینه ستبر ایستاده ایم
با جوخه های مرگ

هر روزمان
شکنجه

هر روزمان
اعدام

هر روزمان
گذر از گورهای بی نام

و نگاهی
پر انتظار
تا روزگار بی اندوه
تا یادمان سرودهایت
در پایکوبی نسلی
در این خاک
که بی داغ
زاده شود.

نیمه شب چهارشنبه ۵ سپتامبر ۲۰۰۷

تلنگر

از حضور اینهمه نیستی
و مردگاہ بی رمق!
کدام بودنی فریاد می زنی
که هستشان در نیستن
و شادی در اندوه ناله ای

بیهوده گلو می درانی
کاین خموشان در سحر خود باخته
تباہی پرستانند
در همه چیز
از برای هیچ

در بودن این همه نبودن
در دیست
بودن مرده وار
چونان
زندگانی
گور خود تنیده
آتشی باید
مرگ گریزان را
رقصی
به پایکوبی لجازانه ای
کاین مردگاہ بی رمق
یا بسوزد
یا بسوزانیمش
در شرار شور بودن!

۷ سپتامبر ۲۰۰۷

در حس و زبان مشترکی با رفیقم رضا بیشتاب

آتشی بر یک پایان

پایان آن فریب
آغاز بر افروختن آتشی است باز
از پی برودت اینهمه جنایت و جهل

کاکلی هزاران فریاد
آواز سرخ خاوران است
ستاره داران جنگل و دانشگاه
ز پینه های دستان به پتک و خشم
و داسهای در اهتزاز

آی
ناباور لهیده ی در کابوس....

این سرزمین
هیچگاه چنین نخواست داد
بیدادی که رفت نا روا....

آنک که پلیدی انباشت
لابلای وحی
و آیه ها جاری جهل
به ضربه شلاقی
که بر گرده جوانه ها نشست

وای
سحر کدام فریب می داردت باز
که نیاغازی
آتش لج
از برای تی پا به آنهمه
که صد سال
در دل خرافه ی قبیله و دستار

پای فشردند

آغازی دوباره بایدت
از نهایت خونفریبانه ای
که خدای را
شرم
که خرافه را
ننگ
تا ابدیت است در این خاک

آی

پای بکوب
سنگفرشهای شهر
آوازهای انقلاب را
بی تابند!
بیهوده پلستی می کارند
سلیطگان خدای مست
کاین میراثی است
آنک
که نهادش دروغ بود
در لاپوشانی باوری
که زلالی بی دریغ اعتماد تو سور داد
و گورت بود پاداش
و گرده ات
داغ خرافه ای
که جنایت
با خدایشان
حک شده است!

۱۳ سپتامبر ۲۰۰۷

خود تزویری

فوریه ۲۰۰۸

هوای متعفن گندابی نفس کشیدن

به تسکینی

آه

چه بود و

بودیم و

بودند

فریب و تزویر است

تحقیر گریز

پلیدی

سودن

وای

وای

وای

که سقوطی این چنین

گردن نهادن

کاش می بود

خشم آگین فریادی

از دل این سکوت هولناک

مرگ

یک بار

شیون

هم

آه

۲۱ فوریه ۲۰۰۸

چه زود بود
گذر از چشیدن روزگار کال
وقتی بهار
در نوای هر زمزمه می وزید

چه زود گذشت
حس روزگار عاشق شدن
در گذر کوچه باغهای بی پیرایه خاک

شتابناک سیلابی شد
روزان عطر یاس
در گذر کوچه های خاطره
کیف و کتابی و دزدانه نگاه بی تب و تاب هزار تنش

زود گذشت
زود
گذر از گذر هر خشت آشنا
یادواره مادر
در قصه بی تکرار دلدادگی
و نقل همواره مادر بزرگ
شبان سرد زمستان بی برنامگی، کسل

زود بود
زود گذشت
چه شتابناک گذشتیم
خیزاب سر ریزی پنداری
نوجوانی
بلوغ
جوانی های پر ماجرا

آه
آه
اگر می شد
دوباره گذر بود
بی خاطره
بی یاد
تجربه گذری
که زود گذشت
و ندانستیم
جنگل سوزان سبز بودنمان
و خیره ماندن این روزگار غریب
کاش
می زیستیم خاص هر زمان
در گذر با چشمهای باز

غروب بی طلوع

۹ مارس ۲۰۰۸

نیامد
هایی
هوایی
دستی به نشانه ی: آه که تو باز!؟
و گم شد
این همه فریادی
که تندری رنگ باخت
و طوفان
فصلی دیگر وعده داد باز
و تو
نه
نشینیدی
و آن که انتظارش بودت و بود مرا
اعتبار هیچ کلامی از ما نبودش
که خیزی
دوباره
دور
دور
دورخیزی
که شاید
اگر
هایی
هوایی
دستی
از تو بود
در واپسین فریاد تلمبار شده
در انفجار اینهمه طوفانی
که دُرد وار

ته نشست
بی مستی
اگر چشیده بودی
به نگاهی حتی
و من
بیهوده سکوت می درم
به چنگی و
راه بی غبار اینهمه انتظار
آه
اگر می دانستی
که دلم
برای ما شدن
غنچ می رود
چه فصل سرد سترونی!؟

گریز
راهی نبود
که آغاز دیگری
ماندن به لچ
و هوار شکفتن
این
تنها راه مانده است
از پی آنهمه پرپر
در شکفتن نابگاه یک فریب
مثل همین زمستان رنگ باخته
که فریب می دهد
بیهوده نیست
چنگی بدل نمی زند
رویای سبز من
سرخ
همیشه خون بود
کرانه انتظار را

که برخواستن هیچ آفتابی نبود
ما ساده دل
دل باختیم به هزار شوق و سرود
راستی
آی
بی های و هوی به فریادهای من
غروب ما
از چه طلوعی نداشت تا کنون!؟

بی اشک عاشق شویم

۱۰ مارس ۲۰۰۸

اشکها را
پنهان چه می کنی
همچون هق هق های من

بیهوده
بیهوده
بیهوده است چنین

جهانی شرم
آویز همچون قندیل‌های یخ
در زمستان حق باختگی
تن پوشان روی سرخ
به سیلی بی امان این همه ناروایی
تاوان خواستن
به نفس در هوایی که رواست

آه

نه

اشکهای پنهان
بیهوده است رفیق
همچون دلخوش کنکهای جهانی که فتح
و اوتوپییای دست در دست
به هیبت ارتش رنج
به خشم داس و پتک
در سایه سلاحی که تاراج رفت

بیهوده است پنهانکاری اشکهای تو
همچون هق هق این سالها

که خلوت من نیز
ناله سر می دهد از سر دلمردگی

یک شاخه گل

یک لبخند

یک دم

یک دم

یک دم

بی خشم

بی انتقام

بی درد

اگر

اگر

اگر که شود

بگذار

بی اشک

بی حق هق پنهان خویش

عاشق شویم

من یک مردم

پیشکش به زن
به نیم، نیگرم
۸ مارس

من
یک
مردم
نیمی از انسان
انسانی
که در نیمه گی ی خویش
ناز است
و سترون

بالندگی اش
به نیمه
ناقص است
ناکارا

من
یک
مردم
عقلی است اگر مرا
هست اما
به نیمه گی بودنم

و ماندگاریم
در گرو نیمی است
که چون بهار
می بالاندم

می رویاندم
و می رویم

سبزم
شکوفه زار
پرآواز
عاشقم
عشقم
سرشار
با نیم دیگرم

من
یک
مردم

با نیم دیگرم
من
کاملم
من
انسانم

بی نیم دیگر
آه
نگو
هیچم

کارزار

مارس ۲۰۰۸

از میانه ی آتش
می گذریم
با کوله ی لج
دارها آهیخته دشنه ی تاراج است
آسمان شب زده اینهمه بیداد بی انتها

ما
داغ و دار
شکستیم
بی باکانه

ماندگایم
خیل سیاوشان خاک
دیرگانه‌ای که هنوز
سرخسخته
سرفراز
رهور صخره و سیلاب
خروش نا ایستای گردن ننهادن

وسیزانه بهار
به سرخی تپشهای هر نسلمان
سرود می خوانیم
از میانه آتش

آری
از میانه ی آتش
می گذریم
چونان خشم آگین طوفانی

در کارزار فسردهن و رستن

هیچ یلدایی
بی سحر سر نشد این خاک را
و یلدای ما نیز نگرده
اگر که خورشید نبازیم
در باور خویش

راز

۵ آوریل ۲۰۰۸

ایستادم
یک سوی
قفس
سوئی
گسترده و باز
به سبز و ابی و مات
چشم به راه
تا به لانه نشیند
زاغ هر بامدادی. من

هزار نگاه شمردم
به رنگ دلتنگی
رازی سرودم
که باد می پایید
و دیوار
سراپا گوش

سرودم و هزار
تا
در مشتِ خیال فشردم

گفتم:
زاغ که آمد
می دهمش تا به هفت لانه و درخت و دشت
بپروازدش

می گفتم هنوز
و می بافتم خیال

اما
زاغ هر بامدادم می دانست
طوفان بی پروا
بشکست شاخه
برکند درخت
ولانه نمانده و باز آبی هم

مشت گشودم
راز
به خوش باوری خیال
رسوا شد

بی نام

کدام آفتاب بستایی
وقتی
سیاهی سهم تُست

بازی بنوبت است
ترا مرگ باد و زنده باد
و آنان را
گرده سواری

خدا
کلام بره سازبست
از برای گردن نهادن
وباوری
انگار
بادبادکی در باد
توش و تاب اش
در دستان تست
که کدام سوی هواپیش دهی
و کلامش
مشت و درفش و دار
به جغرافیای بودن
و نبودنی

ترا
به بازی دیگری اگر که بخواهی
چارپایه و
طناب است
شاید

تیر خلاصی هم
وقتی جوخه ها
فرمان راحت باش
را این پا
آن پا می کنند

بازی غم انگیز است
سرزمین همیشه بتاراج
میهن تو
من
ما
که عاشقانه ترینش
سروده ایم

مرگ و شیون یکبار

مارس ۲۰۰۸

هیچ خنده ای نبود
که نباشد
پرده پوش. اشکهای جاری سمج

روزگار غم انگیز است

از پی فتح آفتاب
چه پیروز ماندانه
خیال بافتیم
دیدیم
نه آنگونه که بود
دیدیم
آنگونه که می پنداشته ایم
و می خواسته ایم
که بوده باشد

آه
اشکهای شرم این کشت نابگاه
جاری فر دارا
پشت کدام پرده تحقیر
نهان خواهد بود

بگذار
هم اینک
مرگ یکباره
و
شیون یکباره
در هر گام

پای بکوبیم
پیش از فرو رفتن بی برآمدن
نفس گیر شود

کوله یاد

جوانکی
با کوله ی ماجراهای کال
زردهای سرخ
لای پاره کاغذهای تاریخ تحریف
تپشهای دل بی تاب
با سینه باز تشنه ی حضور
گذر خاطره و قرار
انتظار می کشم

هنوز
دمار در می آورد این یاد چموش
از پس این همه سالهای رفته
و تازگی اوج غنج رفتن
دل به نگاه یار
پای می کوبد
شادانه

جوانکی
با کوله های عاشق شدن
عشق
عشق
عشق کردن
به بوسه دزدانه
پرکشیدن
تا فراسوی جهانی به فتح
و مستی کش رفته از شادخواری شبی
که بیگانه می نمود
تازه پرکشان بلوغ

آه هنوز
در گذر خاطره و یاد
کوله بر زمین نیامده است
می کاوم گاه و بیگاه
از خیال
تا
ماجرای باختن سالهای شیرین

غمی به سراغم می آید
آهی
زمزمه ای
نگاهی
به دورهای گستره آبی
سبک
رها
تن به باد و ابر و کرانه ی بی انتها
جوانکی با کوله های دور
در گذرم
بی هیچ گامی
به پیش

هشت فصل

هیچ روزی بی تو نمی گذرد
در هشت فصل این سالها
هشت پا گونه ای
تنهایی می چینم
از گذر هزار خیال بی تو بودن
هیچ روزی نبود بی تو
شنبه انتظار بود
یکشنبه اندوه
دوشنبه دو پاره بود مرا
جان کندن و پرواز
سه شنبه
هفته ای گذشت را
نیمه کمر خمیده اش خیز برداشتم
تا چهارشنبه با تو و صدایت
پنجشنبه باز شمردنم بود در دو پاره فصل هشت گانه مان
و آدینه
شوق شنبه ای دوباره
اگر چتری نزند اندوه فصلها

دو گانه
دوپاره
دو دنیا
دو گستره ی با یک نجوم فاصله
فصلها را هنوز هشت گانه هشت بار به هشت پا گونه ای سر
می کنم
خیال
زیبایی بی مثال ترا
در آینه و آب
به دنیا می دهد
و دنیای من

اینگونه نقش می زند

هیچ روزی
بی تو نمی گذرد
آن سوی آب و آینه
نگاهی همواره گواهی می دهد

نگاه کن!

نجوا

از همان چهار گوشه ی آویز
بنشین و
نگاه کن!

بنگر دوباره
هماره
هر لحظه
کدام سیاهی به خاکستری
و کدام چالاکی
به چین و چروک نشست

بشمار باز
اندوه مرا به دل واپسی
که با هر نگاه
از هر تصور و
خیال با توی با من
در گذر این همه خاطره و یاد
وقت و بی وقت
در کوله و میز و دیوار
با من و با هر آه و هوار من
هزار حسرت و اندوه می شماری

ببین
هنوز
تو با همان نگاه و چهره و راز
ساز همه ی بی تابی های منی

تو در چهار گوشه ی آویز
من

محو تماشا و خیال
به دل‌تنگی انبوه خویش می آویزم
هنوز
بازیگوش خستگی ناپذیر
نازانه
بی تاب گوشه چادر نماز تو
به نازت
دلش غنچ می رود

ایران اسلامی

۱ جون ۲۰۰۸

روزگار پلیدی
بغضآجین سوگواره ایست
این خاک
روزشمار حسرت و
انتظار

شبح واره ای شعور ستیز
به تباهی
چار می زند
و سلیطگانند
انبوه حاشای ابلهان

و آفتاب
پستو گزیده ای
تردید می شمارد:
نوبت
از آن کدام اهریمن!؟

آه
اگر
میدان
سرریز طوفان دیگری
بزاید!

ارتشی در راه

کوهی از دوش
بر می دارم
به سادگی بر هم زدن خیالی
آهی
پاک کردن کلامی از تخته ی سیاه
تصویری می سازم
بر کاهگلی دهی
و چشمهای خیره به من
کنجکاو درس و نگاه حیرتی از من
بی گناهی محض می چینم
وصله پاره های تن پوش
موهای رها قیچی شده
چونان پشم چین بهاره ی گله ای
چهره های بازیگوش گرسنه ای
که به تاخت چند متر
رنگ نامانده به رخسار پریده
فقر
فقر
فقر
کوه بر شانه های من می نشاند باز
رهایی به فریب هم
نه
گریز نیست

یا ستیز
یا
گردن نهادن به من چه
از قلم

سلاحی می سازم باز
ارتشی
در راه است

در

اگر نمی شد
دکائکی
که انسان
پاکتکی بزرگ
در گوشه ای به تماشا
و قلم
آوازه ای چون ماه
روی به نگاهها
در بازی نام و آرایش نهان

وای
صف دراز و انمودان سینه چاک
تیره روشنهای چون
دست گشوده به مشت
بی راز

(رازگونه
چهره نمودن!)

دلتنگی

هیچ کسی
به و اخوان فریادهای من
ها نمی کند!

کوه و ارگی. یک آسمان
دلتنگی
بر دوش می کشم
همچون مسیح
که دار صلیب خویش

من
وارث هیچ جنایت و چالش نبوده ام
اندوه واره های من
در کوچه پس کوچه های هزار خاطره
هنوز
آواز بی تابی سر می دهد
سکوت کوچه
تنها همنوای گامهای من است
و وطن
خاطراتی بگر
چون رود در آغوش آب
آب در نجوای جاری تا مرزهای واماندن
آه
هر سنگ و خاک و خس و خاشاک
بر می شمارم
وقتی
بی تاب
تندرواره ای
سکوت جان می درم

چهره ای شکسته جوان
آن سوی آینه هر روز
انتظار مرا پوزخند می زند
تنها خیال من
خاک و آب و خانه پدري
تاب می دهد

هیچ کس
به واخوان فریادهای من
ها نمی کند

آه
اگر می شد!

از یک آه تا یک فریاد

بال می گشایی
به پروازی شورانگیز

خیال
فوج فوج شاخه می گسترده
چونان جنگلی
دلپاخته
به سرود و سرو

آه
زخمی
که چنبره هزار بیداد، هماره
نمی دهد
مجال، هیچ از جا کندنی

می مانی
بال گشوده
مات

آه می شماری
از یک دار
تا
خاورانهای خاک
و داغ
داغ می کند
چون گر گرفتنی بغضانه

چه اندوهگین
دود انبوه
بی آتش

هیچ چشمی
با هم نمی اشکد این روزها
تنهایی
غمکوله می گشایی
چونان یادواره ی پر نقش
نقش می زنی
از یک آه
تا یک فریاد

هنر زیستن

۱۱ جولای ۲۰۰۸

پریشان چه می کنی
آشفته جان
کاینان باخته کامانند
در ندبه زار هر آدینه
رمه ای که بی هیچ بهار
مرگ زارانه بندگان

آه آشفته جان
پریشان چه آواز می دهی
سرخانه سردار
خاورانند
آینه ی زیستن

روزگار شب تازان
وهم بی پایه ایست
گر که نیابیم خوشتن

وین همه تندر
عصیانگرانه
راه می گشایند

گرد غبار بی سوار آیه های جاری
کابوس وارگانند
از جهالت خویش خدای بندگان

پریشانکارانند بی مایگان

پریشان چه می کنی

آشفته جان
هر نفس
رستن ماست
هر دست مثنی
هر مشت خمی
که بودنمان
انکار نابجایان خرافه مست است

پای بکوب آشفته جان
پایکوبان بایسته های سبزیدن
که رستن از این شوره زار سترون
هنر بودن است
زیستن

آه

غم کده ایست روزگار ما
هیچ آوازی واخوان نمی شود
جز خشمآه در خود فریاد شدن
اندوه واره های خاک
بهار می خشکاند
زمستان می چزاند
و قندیل هزار حسرت
آویز یخبندان اینهمه ماندگان و امانده

تکرار
آنقدر تکرار گشته است
که گم شده ای می ماند
اگر که نباشد
و چنین
غمکوله ای هماره به راه
در روزگار غمکده ی اینک

آه
که دیوانه وار مستی
سیاه مست
شکستن هرچه بادا باد

بودن

خاورانهای خونینخاک
داغزار کوله ی همراه

مشت
می فشارم
خشم
می بارانم

بیداد
از کابوس دادخواهی نمی رهد

دریای خون
میانه ی بیداد و داد
سرودهای سرخ
ستاره سار پیوستن
تازه
آغاز رزم است یاران

بیخوابی

نیمه شبی در جولای ۲۰۰۸

پاورچین
پا.رچین
می آیی و خواب می بری

خیال گستره ی طوفان می بافد
از یک ستاره
تا بی نهایتِ دورهای شب

سکوت
دل به پوم تاکِ رامِ آرام می دهد

بیهوده چشم می تلاشد
از تلاشی خواب

باد می دهم
عریانخیزِ هر چه بادا باد

صبح
به آواز پرنده ای
هوار می شود

کلیسایی
هر نیم و یک
ناقوس کوبان
هشدار می دهد بی دل بخواه

من
به هزار خیال نشسته ام هنوز

چه بهارانه سبز
خیز بود شتابان
گلگونه هایت

بوسه های بهار باخته
تردید می کاشت
بر لبان من

انتظار

غیر از سکوت
صدایی نیست
نه بادی می وزد
و نه تن
خنکای نسیمی می چشد

گذر بی رهوار
کز کرده
آواز شبگرد شبانه ی هر شب
نیست امشب

بیم غریبی است
آشفته‌گی این همه تنهایی
خیال توش گره خورده ایست
بی رمق

وای
اینهمه فریاد
گلوی بی حوصلگی می فشارد

کاش
می آمد

بودن

هست. تو
آبی. بی انتهای شاد

پرواز می دهم شوق بودنت

اما نبودنت
ای وای من نگو
خاکستری
سیاه

وین کوه وار. شاد. بودنت
سیلی
بقطره
قطره
شمارد ز چشم خویش

هست. تو هستی
ای وای از نبودن!

۱

آن نسیم دوری دور
که دیربست دست روزگار
ر بوده ذوق اش
وا داده
در پیچ و تاب تار بقچه ی صد آرزو

اینگونه شاد
که از حس کال می گذری
وسوسه ای جار می زند که:
های...
وقت است
تازه شدن

۲

آهای
یارِ همیشه با من دور از من
بی تابِ تو اینجا
آشفته می خواند آواز
زیبای من
کجاست
کجاست
کجاست

بازنگری شود در ویرایش این مجموعه

حسرت

۲۰ آگوست ۲۰۰۸

آه

کدام کشت نابجایی بود

که هنوز

داغ

داران

تشنه ی سربدار است

دل دریایی پرکشیدن

بر دل خاک

کدام دانه نشست

که هنوز

آغوشگاهان عشق است به سوگواری و حسرت

آه

کدام باد

وزیدن

به نابهنگامی

خشت برنهاد آغازیدن این خاک

که طوفان

نصیب ماست هنوز

آوارگاهان گلو دریدن

وای

کدام آتش

وزیدن گرفت

نابجا

کدام خیز بود

آفتاب این خاک

که شب
از پی شب
روز
می درد
به آشکاری سلیطه واری
سور چران

کدام دست
کدام دست
باید
که مشت به فشارد
زنجیر واره ای به هم
باهم
کاین رسم
نارسم
کاین روال
به روالی خویش گور شود ناپیدا

آه اگر این خاک
می شکفت بی خزان

تنهایی

۱ سپتامبر ۲۰۰۸

سایه ای
زمزمه ای
های هایی
گاهی

مو پریشانیِ شب
سر و سرریست مراش
و دمانی
آهی
به هوای گپ با دوست بسر
که دلم
غنجان است

ار چه هر جا سفرم هست ولی
صخره ای مانندم
گذر از سالها سال
یاد می بارانم
به خیالی رهوار

نیست
نه

نیست مرا همسفری
جای یاران خالیست
گرچه سبزانه چو جنگل
سبز است

روزگاریست غم انگیز رفیق
باده ای هست و سبویی فریاد
و صراحی همساز

آه
به چه فریادی
دل باخته ام

هستیم ما

۴ سپتامبر ۲۰۰۸

به آب و آتش بود
خشم‌آگینه گذرِ مشیت و درفش
و خاک
وامدار سیاوشان سریدار

های
از چه خموده
بیهودگی می کاری
به گامهای نا استواری
کاین آب
جاری تا یک دریا
آرزوست سبز

وین آتش
پایکوبان به لج
رقص پایدار بست
از کوه
تا دشت
از دشت
تا بی کران رزم

آه
نگاه کن
در آینه ی آب
سریدار
ایستاده ایم به صف
تا در این روزگار
بر همین پاشنه بچرخد

